

## جستجوی بهترین غزل سعدی



۱ - مجمر و سعدی

شنیدم که يك وقت مجمر شاعر در بار فتح علی شاه ادعا کرد که میتواند بخوبی سعدی غزل بسازد. بجرم این بی ادبی او را به زندان افکندند. از زندان برای ادبای وقت پیغام فرستاد که بهترین غزل سعدی را انتخاب کرده برای او بفرستند تا جواب آن را بگوید. غزل سعدی که انتخاب کردند و غزلی که مجمر در جواب آن ساخت چنین است :

سعدی :

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش  
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی  
 چون به دست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش  
 این تویی با من و غوغای رقیبان از پس ؟  
 وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش ؟  
 همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد  
 مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش .  
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی  
 خیمه پادشاه آنگاه فضای درویش ؟  
 زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس  
 طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش .  
 عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر  
 کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش  
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی ، و حسود  
 خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش  
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن  
 کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش  
 توبه آرام دل خویش رسیدی ، سعدی  
 می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش  
 ای که گفתי « به هوا دل منه و مهر میند »  
 من چنینم، تو برو مصلحت خویش اندیش

مجموعه :

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش  
 دیگران راست، که من بیخبرم از تو ز خویش  
 به چه عضو تو ز من بوسه ؟ نداند چه کند  
 بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش  
 از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق  
 طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش

زلف بردوش و سخن بر لب و غافل که مراست  
 مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش  
 همه در خورد وصال تو و ما از همه کم  
 همه حیران جمال تو و ما از همه بیش  
 میزنی تیغ و ندانی که چسان میگذریم  
 گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش  
 آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار؟  
 آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش؟  
 به رهی میروم اما به هزاران امید  
 قدمی مینهم اما به هزاران تشویش  
 تا چه با درد کشان میروم از آتش می  
 صوفیان را چو به افلاک برد دود حشیش  
 رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را  
 هر چه کردی به من، آید پس ازینت در پیش  
 به نظر من سعدی دهها غزل بهتر ازین دارد و ضمناً مجمر نتوانسته است حتی  
 در مورد همین غزل با سعدی برابری کند.

## ۲ - بهترین غزل سعدی

آیا میتوانیم امروز همان مسئله ادبی قریب یک قرن و نیم پیش ازین را مطرح کنیم  
 و جواب مقتضی به دست بیاوریم؟ طرح مسئله البته مانعی ندارد بلکه میتوان گفت  
 لازم است که هر نسل متوالی از دوستان شعر فارسی به نوبت خود این مسئله را  
 طرح کنند. ضمناً مسلم است که ذوق ادبی امروزه با آن دوره فرق کلی کرده  
 است. منجمله تصور نمیتوانیم بکنیم که بتوان به آن سادگی و آسانی یک غزل را  
 بهترین غزل سعدی خواند.

باری، دنبال محال رفتن بی لذت نیست و شکست در چنین کوششی ننگی  
 ندارد. من به سهم خود کوشیدم تا ببینم بهترین غزل سعدی مطابق فهم و درک من  
 کدام است، ولی چنانکه قبلاً هم معلوم بود بعلت تعدد غزلهای عالی سعدی کوشش  
 من برای انتخاب چنین غزلی منجر به آن شد که میان عدده معتابهای از غزلهای

بسیار فصیح و شیرین بکلی حیران ماندم.

### ۳ - بهترین ده غزل سعدی

دروهلۀ بعد مسئله را برای خودم بنحوی که ده برابر آسانتر باشد طرح کردم، یعنی درصدد بر آمدم که ببینم آیا میتوان ده غزل سعدی را مجتمعاً (بی تعیین درجه ارجحیت هر يك از آنها نسبت به بقیه) بعنوان بهترین ده غزل او انتخاب کرد؟ متعجب نشدم و قتیکه دیدم حتی جواب این مسئله نیز برای من به انتها درجه مشکل است. علت باز همان علت فوق بود.

### ۴ - خواص غزل خوب

درین میان لزوم قطعی داشت که مواردین انتقادی خود را حتی المقدور روشن کنم و به عبارت دیگر تعریفی برای غزل خوب قائل شوم. البته در حدود معقول، باید کوشید تا این موازین جامع و دقیق باشد و چون مطلب بر سر انتخاب بهترین گروه از میان قریب هفتصد و پنجاه غزل بسیار خوب است میتوان پایه توقع را خیلی بالا قرارداد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید منتظر بود که در حداقل اغلب خواص ذیل در هر يك از غزلهای مورد نظر جمع باشد:

- ۱- حسن مطلع
- ۲- حسن مقطع
- ۳- روانی و فصاحت لفظی و به عبارت دیگر عاری بودن از لغات و عبارات ثقیل یا نامأنوس یا خارج از سبک.
- ۴- سهل الفهم بودن
- ۵- شامل بودن بر لا اقل هفت بیت گزیده
- ۶- ابتکار و دلنشینی مفاهیم و مضامین
- ۷- غزل وار بودن مطالب و به عبارت دیگر حاکی بودن از احساسات عمیق و صادقانه انفرادی.
- ۸- درست بودن عکس العملهای منطقی شاعر
- ۹- شایسته بودن غزل برای ترجمه به زبان خارجی یا تبدیل به نثر فارسی تا ثابت شود که حسن غزل منحصر به لفظ و وزن و قافیه آن نیست.
- ۱۰- دارا بودن يك موضوع کلی مرکزی که به سرتاسر غزل وحدت

ببخشد و انسجام ابیات آن را تأمین کند .

یقین داریم که این فهرست محتاج تعدیل و تکمیل است ولی من به همین موازین اساسی و لازم‌الرعايه اکتفا کردم و تازه کار بسیار مشکل مطالعه غزل‌های سعدی در جستجوی بهترین گروه از میان آنها آغاز شد .

#### ۵ - شعرشناسی

کیست که بتواند ادعا کند که همه غزل‌های سعدی را چنانکه باید و شاید از نظر انتقادی مطالعه کرده و سلیقه انتخابش درست کار کرده است؟ در وهله آخر هر کسی ناچار است که در این زمینه بر ذوق خود تکیه کند و نتیجه کارش را برای تصحیح و تعدیل به عامه گزارش بدهد. همه میدانیم که بعضی اشخاص بهتر از بعضی دیگر قادر به تشخیص شعر خوب هستند . به عبارت دیگر شعرشناسی فن مستقلى است که مستلزم ششم ادبی خاصی است که بعضی اشخاص ( حتی آنها که در فنون دیگر ادبی مانند نگارش تاریخ ادبیات یا دستور زبان فارسی یا تحقیقات لغوی متخصص و متبحر هستند ) فاقد آن میباشند. گمان میکنم بعد از همه این حرفها بتوانیم بگوئیم يك تعريف شعر خوب آن است که هر وقت خوانده یا شنیده شود ایرانی عادی بیدرنگ آن را بفهمد و از آن لذت ببرد و با اشتیاق قلم و کاغذ در آورده آن شعر را برای استفاده خودش یادداشت کند.

#### ۶ - میزان استقلال بیت درغزل سعدی

يك نکته که در این میان برای من روشن شد آن است که میزان استقلال بیت درغزل سعدی بیشتر است تا در غزل حافظ، و بالنتیجه اگر بیتی را که به علتی از علل همپایه ابیات دیگر درغزل نیست ازغزل خارج کنیم در ساختمان کلی غزل سعدی نسبتاً کمتر موثر واقع میشود.

#### ۷ مطلب مرکزی غزل

نکته دیگری که به همین موضوع مربوط میشود آن است که عده غزل‌هایی که مطلب مرکزی مشخصی دارند در سعدی کمتر و در حافظ بیشتر است . در میان غزل‌های سعدی آنها که مصرع اول مطلعشان ذیلا نقل میشود بنحوی واضح دارای مطلب مرکزی هستند.

در برابر هر مصرع کوشیده‌ام آن مطلب را که به نظر من به سرتاسر غزل

وحدت و انسجام میبخشد به عبارت ساده و کوتاه بیان کنم. البته این فهرست اولیه‌ای  
بیش نیست و باید بعدها با مطالعه دقیقتر تکمیل شود.

محبوب خوش آواز	وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	۱
تفرقه افکندن روزگار میان دوستان	دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت	۲
مهتاب و معشوقه خواب آلود	چشم خوش است و بر اثر خواب خوشتر است	۳
هرزه شدن معشوقه	ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است ؟	۴
تسلیم در برابر اراده خداوند و تکیه بر کرم او	مقصود عاشقان دو عالم لقای توست	۵
رفتن قاصد نزد معشوقه به طلب آشتی	که میرود به شفاعت که یار باز آرد؟	۶
معشوقه تازه به حد بلوغ رسیده	کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد ؟	۷
آشتی کنان	ساعتی کز درم آن سروروان باز آمد	۸
شب فراق و مشغولی با خیال دوست	دوش بی روی تو آتش به سرم بر میشد	۹
سعایت	عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند	۱۰
تفرجی در صحرای شیراز	نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	۱۱
شب وصال	مرا راحت از زندگی دوش بود	۱۲
نزدیک شدن پیری و مرگ	وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود	۱۳
به صحرا رفتن معشوقه	سروبالائی به صحرا میرود	۱۴
عذر تقصیر و امید به کرم پروردگار	تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار	۱۵
قناعت و مناعت	گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گومباش	۱۶
نتیجه ستیره کهنتر با مهر	ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش	۱۷
وصل نامنتظر	هر کسی را هوسی در سروکاری در پیش	۱۸
توبه شکنان	گو خلق بدانند که من عاشق و مستم	۱۹
آغاز سفر و اظهار تاسف از جدا شدن از معشوقه	میروم و ز سر حسرت به قفا میگردم	۲۰
ناشایستگی برای نیل به سعادت اخروی	خرما نتوان خورد ازین خار که کشتم	۲۱
فراق و تنهایی	فراق دوستانش باد و یاران	۲۲
آشتی	چه خوش بود دودلارام دست در گردن	۲۳
التزام کلمه چشم در هر مصرع	ای چشم تو دل فریب و جادو	۲۴
معشوقه قهر کرده	چه جرم رفت که یاما سخن نمیگوئی	۲۵
پایان دفتر	به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	۲۶
به صحرا رفتن معشوقه و نبردن عاشق را همراه خود	سرو سیمینا به صحرا میروی	۲۷

دردیوان کامل سعدی که به کوشش آقای دکتر مظاهر مصفا در ۱۳۴۰ هجری شمسی به چاپ رسیده است مجموعاً هفتصد و بیست و چهار غزل به سعدی منسوب است. از این میان من پس از آزمایشهای متعدد ، دیدم پنجاه و چهار غزل هست که جواب سوال خود را به اغلب احتمال در میان آنها خواهم یافت. این عده را پس از کوششهای بیشتر به دو گروه تقسیم کردم، اول بیست و نه غزل که مجموعاً آنها را نسبت به بقیه در درجه دوم قرار دادم و بالاخره بیست و پنج غزل که همه آنها را درجه اول یافتیم . اینجا ذهناً متوقف شدم و انتخاب خود را برای بهترین غزلهای سعدی نتوانستم محدودتر بسازم . مصرع اول مطلع بیست و نه غزلی که فوقاً مورد اشاره واقع شد از این قرار است:

- ۱- ای که انکار کنی عالم درویشان را
- ۲- اول دفتر به نام ایزد دانا
- ۳- در بیخ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
- ۴- خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
- ۵- به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
- ۶- آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
- ۷- مقصود عاشقان دو عالم لقای توست
- ۸- خوشتر از دوران عشق ایام نیست
- ۹- با فراغت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
- ۱۰- ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
- ۱۱- آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
- ۱۲- کدام چاره سگالم که با تودر گیرد
- ۱۳- بسیار سالها به سر خاک ما رود
- ۱۴- وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود
- ۱۵- روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟
- ۱۶- تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
- ۱۷- امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

- ۱۸- گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
- ۱۹- در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
- ۲۰- دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی بینم
- ۲۱- تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
- ۲۲- دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
- ۲۳- چه روی و موی و بنا گوش و خط و خال است این؟
- ۲۴- خلاف سرواروزی خرامان سوی بستان آی
- ۲۵- مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
- ۲۶- دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
- ۲۷- تا کی ای آتش سودا به سرم بر خیزی؟
- ۲۸- به پایان آمد این دفتر ، حکایت همچنان باقی
- ۲۹- ندانم از من خسته جگر چه میخواهی؟

## ۹ - گروه اول : بیست و پنج غزل

اینک متن کامل بیست و پنج غزل درجه اول سعدی را که انتخاب آنها نتیجه این کوشش انتقادی من است ذیلا عرضه میکنم و امیدوارم خوانندگان شعرشناس به سهم خود قضاوت مرا مورد قضاوت و تصحیح و تعدیل قرار دهند .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۱

<p>لا ابالی چه کند دفتر دانائی آب را قول تو با آتش اگر جمع کند دیده را فایده آن است که دلبر ببند عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟ گر برانی نرود، و برود باز آید بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس سعدی انوبتی امشب دهل صبح نکوفت؟</p>	<p>طاقت و عظم نباشد سر سودائی را نتواند که کند عشق و شکیبائی را ور نبیند چه بود فایده بینائی را ؟ یا غم دوست خورد یا غم رسوائی ناگزیر است مگس دکه حلوائی را حد همین است سخندان و زیبائی را یا مگر روز نباشد شب تنهائی را ؟</p>
---	--

۲

<p>وقتی دل شیدائی میرفت به بستانها که نمره زدی بلبل، که جامه دریدی گل ای، مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها</p>	<p>بیخویشتنش کردی بوی گل و ریحانها تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها ای شور تو در سراها وی سر تو در جانها</p>
---	---



بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها  
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها  
باید که فرو شویدی دست از همه درمانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم  
تا خار غم عشقت آویخته در دامن  
آن را که چنین دردی از پای در اندازد

چون عشق حرم باشد سهل است بیا یا نه  
باید که سپهر باشد پیش همه پیکانها  
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید  
هر کوی نظری دارد با یار کمان ابرو  
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

### ۳

عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست  
« کآنکه شد عاشق از وحکم سلامت برخاست »  
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست  
نتواند ز سر راه ملامت برخاست  
که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق  
که نه اندر عقبش کرد ندامت برخاست ؟  
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح  
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست  
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست  
سرو آزاد به يك پای غرامت برخاست  
گل صد برگ ندانم به چه رونق بشکفت  
یا صنوبر به کدامین قد وقامت برخاست ؟  
دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست  
فتنه بنشست ، چو بر خاست قیامت برخاست

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علم

مگر کسی که به زندان عشق پابند است  
کدام سرو به بالای دوست مانند است ؟  
به خاک پای تو (و آن هم عظیم سو گند است)  
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است  
به جای خاک، که در زیر پایت افکنده است  
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است  
بیا و بردل من نه که کوه الوند است  
گمان برند که سعدی زد دوست خرسند است

شب فراق نداند که تا سحر چند است  
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست  
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل  
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست  
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است  
قراق یار که پیش تو کاهبرگی نیست  
ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است  
 طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است  
 زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی  
 کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است  
 شمع به پیش روی تو گفتم که بر کنم  
 حاجت به شمع نیست، که مهتاب خوشتر است  
 دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان  
 امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است  
 در خوابگاه عاشق و سر بر کنار دوست  
 گیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است  
 ز آن سوی بحر آتشی اگر خوانی ام به لطف  
 رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است  
 ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار  
 با من مگو، که چشم در احباب خوشتر است  
 زهرم مده به دست رقیبان تند خوی  
 از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است  
 سعدی دگر به گوشه خلوت نمرود  
 جلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است  
 هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی  
 همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

ای کآب زندگانی من در دهان توست  
 گر برقی فرو نگذاری بدین جمال  
 تشبیه روی تو کنم ارمن به آفتاب  
 گر یک نظر به گوشه چشم عنایتی  
 هر روز خلق را سریاری و صاحبی است  
 بسیار دیده ایم درختان میوه دار  
 گردست دوستان نرسد باغ راجه جرم؟  
 بسیار درد آمد از اندیشه ها و رفت  
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی  
 سعدی، به قدر خویش تمنای وصل کن

تیر هلاک ظاهر من در کمان توست  
 در شهر هر که کشته شود در زمان توست  
 این مدح آفتاب، نه تعظیم شان توست  
 با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست  
 ما را همین سراسر است که بر آستان توست  
 زین به ندیده ایم که در بوستان توست  
 منعی که میرود گنه از باغبان توست  
 نقشی که آن نمرود از دل نشان توست  
 ای دوست همچنان دل من مهربان توست  
 سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست؟

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست  
 غوغای عارفان و تمنای عاشقان

جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست  
 حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج میدهی ، غرض ما قبول تو  
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی  
تنها نه من به قید تو درمانده ام اسیر  
قومی هوای نعمت دنیا همی پزود  
شاید که در حساب نیاید گناه ما  
هرجا که پادشاهی و صدری و سروریست  
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت

و رتیغ میزنی طلب ما رضای توست  
ز جبر و نواخت هر چه کنی رای رای توست  
کز هر طرف شکسته دلی منتلای توست  
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست  
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست  
موقوف آستان در کبرای توست  
خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

## ۸

مشنوی دوست که غیر از تو مرا یاری هست  
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست  
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس  
که به هر حلقه موئیت گرفتاری هست  
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست  
در و دیوار گسواهی بدهد کاری هست  
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید  
تا ندیده است تو را بر منش انکای هست  
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکند ؟  
همه دانند که در صحبت گل خاری هست  
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس  
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست  
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد  
آب هر طیب که در طبله عطاری هست  
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود ؟  
جان و سر را نتوان گفت که تقداری هست  
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند  
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

## ۹

به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند  
صید را پای ببندند و رها نیز کنند  
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند  
سرو زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند  
کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند  
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند  
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند ؟

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند  
پادشاهان ملاحظت چو به نخجیر روند  
نظری کن به من خسته که ارباب کرم  
عاشقان را زبر خویش مران، تا بر تو  
گر کند میل به خوبان دل من، عیبم کن  
نام من گر به زبان تو بر آید چه زیان ؟  
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

سرنه چیزی است که شایسته پای تو بود؟  
 که نه آن ذره معلق به هوای تو بود  
 هیچکس می نپسندم که به جای تو بود  
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود  
 بر زمینی که نشان کف پای تو بود  
 مرگ ما باک نباشد چه - و بقای تو بود  
 کربسوزم، گنه من ، نه خطای تو بود  
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود  
 خاصه دردی که به امید دوای تو بود  
 پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود؟  
 ذره ای در همه اجزای من مسکین نست  
 تا تو را جای شدای سروروان در دل من  
 به وفای تو که گر خشت زنده از گل من  
 سالها قبله صاحب نظران خواهد بود  
 غایت آن است که سر در سر کار تو کنیم  
 من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل  
 عجب است آن که تو را دید و حدیث توشنید  
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد  
 ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش  
 باز عالی همتم ، زاغ آشیانی گو مباش  
 گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر  
 ورجهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش  
 من سگ اصحاب کهنم بر در مردان مقیم  
 گرد هر درمی نگردم، استخوانی گو مباش  
 چون طمع یکسو نهادم، پایمردی گو مخیز  
 چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش  
 وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من  
 چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش  
 گر به دوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز  
 و ر بهشت اندر نیایم ، بوستانی گو مباش  
 من چه ام؟ در باغ ریحان خشک بر گی. گو بریز!  
 می که ام؟ در کاخ سلطان پاسبانی، گو مباش!  
 سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود؟  
 کرد خاک آلوده ای بر آستانی گو مباش

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش  
 با نفس خود کند به مراد و هوای خویش  
 سبیلی به دست خویش زنده بر قفای خویش  
 گو دگردنت نمیزند الا جفای خویش

ای روبهک چرا نشستنی بجای خویش  
 دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخورد  
 از دست دیگران چه شکایت کند کسی؟  
 دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند؟

د خونت برای قالی سلطان بریختند  
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق  
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب  
با دیگران بگوی که ظالم به چه فناد  
گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی

« ابله چرا نخفتی بر بورای خویش؟ »  
بهرتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش  
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش  
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

۱۳

روزگاری است که سودا زده روی توام  
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام  
به دوچشم تو که شوریده‌تر از بخت من است  
که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام  
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود  
کمتر از هیچ بر آمد به ترازوی توام  
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت  
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام  
چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی  
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام  
دست موتم نکند بیخ سرا پرده عمر  
گر سعادت بزند خیمه به پهلوئی توام  
سعدی از پرده عشاق چه خوش میگوید  
« ترک من، پرده بر انداز، که هندوی توام »

۱۴

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم  
چو التماس بر آمد هلاك باكى نيست  
بيند يك نفس اى آسمان دريچه صبح  
ندانم اين شب قدر است يا ستاره روز  
خوشا هواى گلستان و خواب در بستان  
بدين دو دیده كه امشب تورا همی بینم  
روان تشنه بر آساید از وجود فرات  
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم  
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست  
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود  
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
کجاست تیر بلا؟ گو بیا، که من سپرم  
بر آفتاب، که امشب خوش است باقمرم  
توئی برابر من یا خیال در نظرم  
اگر نبودى تشویش بلبل سحرم  
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم  
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم  
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم  
بفیر شمع و همین ساعتش زبان بیرم  
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم  
بگو کجا برم آن جان که از غمت بیرم؟

خبر از پای ندارم که زمین میسپر  
 که من بی دل بی یار نه مرد سفرم  
 سازگاری نکند آب و هوای دگرم  
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم  
 بار میبندم و از بار فرو بسته ترم  
 تا به تن در زغمت پیرهن جان بدرم  
 بعد ازین باد به گوش تورساند خبرم  
 تا به سینه، چوقلم، بازشکافند سرم  
 از سر شاخ زبان بر گسختنهای ترم  
 تنگم آید که به اطراف گلستان گذرم  
 قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم  
 هم سفر به، که نمانده است مجال حضرم  
 شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم  
 شرم بادم، که همان سعدی کوتاه نظرم  
 گریه دامن نرسد چنگک قضا و قدرم  
 به مگس ران ملامت ز کنار شکرم  
 میروم و ز حسرت به قفا مینگرم

میروم و ز سر حسرت به قفا مینگرم  
 میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم  
 خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست  
 وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم  
 پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد  
 چه کنم؟ دست ندارم به گریبان اجل  
 آتش خشم تو برد آب من خاک آلود  
 نمی پندار که حرفی به زبان آرم اگر  
 به هوای سر زلف تو در آویخته بود  
 خار سودای تو آویخته در دامن دل  
 بصر روشنم از سر مه خاک در توست  
 گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور  
 سرو بالای تو در باغ تصور بر پای  
 گریه دوری سفر از تو جدا خواهم ماند  
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم  
 شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو  
 از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز،

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم؟  
 حیف باشد که تویار من و من یار تو باشم  
 تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری  
 که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم  
 خویشتن بر تو نیندم که من از خود نپسندم  
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم  
 هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد  
 که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم  
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت  
 مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم  
 گر خداوند تمالی به گناهیت بگیرد  
 گو پیامرز، که من حامل او زار تو باشم

مردمانِ عاشقِ گفتار من ای قبله خوبان  
چون نباشند ؟ که من عاشق دیدار تو باشم  
من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم  
مگرم هم تو بیخشی که سزاوار تو باشم  
گرچه دانم که به وصلت نرسم ، باز نکردم  
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم  
نه درین عالم دنیا ، که در آن عالم عقبا  
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم  
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی  
که نشاید که توفخر من ومن عار تو باشم

## ۱۷

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم  
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم  
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم  
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم  
ما کشته نسیم و بس آوخ که بر آید  
از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم  
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت  
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم  
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشته است  
نامرد که مائیم ، چرا دل بسرشتیم ؟  
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت  
مامور میان بسته روان بر در و دشتیم  
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند  
ما شب شد و روز آمد و بیدار نکشتیم  
چون مرغ برین کنگره تا چندتوان خواند ؟  
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم  
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز  
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم  
باشد که عنایت برسد ، ورنه مپندار  
با این عمل دوزخیان کسائل بهشتیم  
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان  
یک خوشه بیخشد ، که ما تخم نکشتیم

روی خلاص نیست به جهد از کمند او  
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او  
دشوار میرسد به درخت بلند او  
از شهر او چگونه رود شهر بند او؟  
تا جز درو نظر نکند مستمند او  
مسکین مکس کجا رود از پیش قنداو  
ورنه به هیچ به نشود دردمند او  
ورنه ز ما چه بندگی آید پسنداو؟  
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

گفتم به عقل پای بر آرم ز بند او  
مستوجب ملامتی ای دل، که چند بار  
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد  
سردر جهان نهادمی از دست او ولیک  
چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق  
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند  
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد  
او خود مگر به لطف خداوندی کند  
سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود

مارا که تو منظوری خاطر فرود جایی  
هر کوبه وجود خود دارد ز تو پروائی  
کأنجا نتواند رفت اندیشه دانائی  
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی  
آنکس نظری باشد با قامت زیبائی  
بیم است که بر خیزد از حسن تو غوغائی  
گردسترسی باشد یک روز به یغمائی  
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

هر کس به تماشائی رفتند به صحرائی  
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند  
دیوانه عشقت را جائی نظر افتاده است  
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی  
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش  
در پارس که تابوده است از لوله آسوده است  
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت  
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی  
عهد نابستن از آن به که بیندی و نهائی  
دوستان عیب کندم که چرا دل به تو دادم  
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟  
ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه  
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی؟  
آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان  
که دل اهل نظر برد، که سر یست خدائی  
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند  
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی  
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان  
این توانم که بیایم به محلت به گدائی



عشق و درویشی و انکشت نمائی و ملامت  
 همه سهل است ، تحمل نکنم بار جدائی  
 روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا  
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بائی  
 گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم  
 چه بگویم که غم ازدل برود چون تو بیائی؟  
 شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن  
 تا به همسایه نگوید که تو در خانه مائی  
 سعدی آن نیست که هر گرز کمندت بگریزد  
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

۲۱

حق را به روزگار تو با ما عنایتی  
 هر بامداد میکند از نو بدایتی  
 با تو مجال آنکه بگویم حکایتی  
 کردیم و عشق رانه پدید است غایتی  
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی  
 معلوم شد که عقل ندارد کفایتی  
 چون در میان لشکر منصور رایتی  
 شاید که بنده ای بکشد بی جنایتی  
 فردا که هر کسی رود اندر حمایتی  
 هم با تو، گر زدست تو دارم شکایتی  
 این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
 گفتم نهایتی بود این درد عشق را  
 معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست  
 چندانکه ببتو غایت امکان صبر بود  
 فرمان عشق و عقل به یک جای نشوند  
 ز آنکه که عشق دست تطاول دراز کرد  
 ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی  
 عیب نمیکند، که خداوند امر و نهی  
 من در پناه لطف تو خواهم گریختن  
 درمانده ام که از تو شکایت کجا برم  
 سعدی، نهفته چند بماند حدیث عشق؟

۲۲

رفتی و خلاف دوستی کردی ؟  
 درماندگی ام به هیچ نشمردی  
 تو بی گنهی ز من بیازردی  
 رسمی است که در جهان تو آوردی  
 برخاک درت، که خون من خوردی  
 هرگز نرود ز زعفران زردی  
 بیچاره چه میکنی بدین خردی ؟  
 گل با گیاه است و صاف با دردی

دیدم که وفا بجا نیاوردی ؟  
 بیچارگی ام به چیز نگرفتی  
 من با همه جوری از تو خشنودم  
 خود کردن و جرم دوستان دیدن  
 گفتم که نریزم آب رخ زین بیش  
 این عشق تو در من آفرید ستند  
 ای ذره تو در مقابل خورشید  
 سعدی سپر از جفا نیندازد

۲۳

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

کس در نیامده است بدین خوبی از دردی

خورشید، اگر توری نپوشی فرورود  
هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه  
یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان  
روی تو روز روشن اگر برکشد نقاب  
همراه من مباش که غیرت برند خلق  
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست  
روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی

گوید «دو آفتاب ننگند به کشوری»  
امروزم آرزوی تو در داد ساغری  
یا هست و نیست ام ز تو پروای دیگری  
پر تو دهد چنانکه شب تیره اختری  
در دست مفلسی چو ببینند گوهری  
ور میزند به هر بن موئیم نشتری  
تا در رهت به هر قدمی مینهد سری

## ۲۴

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی ؟  
مکن ، که بیخودم اندر جهان بگردانی  
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم  
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی ؛  
گر اتفاق بیفتد قدم که رنجه کنی  
به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی  
گمان مبر که بداریم دستت از فنراک  
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی  
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست  
بگردم ار به سرم همچنان بگردانی  
اگر قدم ز من ناشکیب بر گیری  
وگر نظر ز من ناتوان بگردانی  
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید  
که تیر آه من از آسمان بگردانی  
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز  
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

## ۲۵

فرخ صباح آن که تو بروی نظر کنی  
آزاد بنده ای که بود در رکاب تو  
ای آفتاب روشن و ای سایه همای  
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم  
مقدور من سری است که در پایت افکنم  
دانی که رویم از همه عالم به روی توست

فیروز روز آن که تو بروی گذر کنی  
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی  
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی  
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی  
گر ز آنکه التفات بدین مختصر کنی  
ز نهار اگر توری به روئی دگر کنی

آری کنی، چو بر سر خاکم گذر کنی  
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی  
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

گفتی که «دیر و زود به حالت نظر کنم»  
شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست  
وز عقل به نرت سپری باید ای حکیم

۱۰ - غزل محبوب من

بالاخره اگر از من خواسته شود در میان همین بیست و پنج غزل آن یکی  
را که به میزان خاصی دوست میدارم نشان بدهم خواهم گفت :  
من چه در پای توریزم که خورای تو بود . . . . .

\*\*\*



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی